



حافظه و قدرت

نقد مجموعه «ولنگاری»، نوشته صادق هدایت



پروپزشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

سمیرا اصلانپور: «مرغ روح» یکی از نوشته‌های این مجموعه است. این داستان ماجرای شاعری امروزی است که شاعران کلاسیک با او مخالفت می‌کنند و کارهایش را بی‌ارزش می‌دانند. تا اینکه روزی مریض می‌شود و در رختخواب می‌افتد. در آن حال، کنار رختخوابش کلیات سعدی و غزلیهای حافظ را پیدا می‌کند. آنها را می‌خواند و شیفته حافظ و سعدی می‌شود. به طوری که با علاقه تمام شروع می‌کند به نوشتن زندگینامه حافظ. وقتی کارش آماده می‌شود، هیچ‌کس حاضر نمی‌شود آن را چاپ کند. این مسئله باعث می‌شود که شاعر دچار افسردگی بشود.

دوستان او، از این قضیه فقط سواستفاده می‌کنند. نتیجه پژوهشهای او را می‌گیرند، این طرف و آن طرف چاپ می‌کنند و به نان و نوابی می‌رسند. او هم پس از مدتی، در نتیجه افسردگی و ناراحتی‌اش، به عبادت پناه می‌برد. سالها عبادت می‌کند تا اینکه خداوند فرشته‌ای را می‌فرستد تا از او بپرسد که چه می‌خواهد. او هم می‌گوید که می‌خواهم این کتاب چاپ بشود. فرشته می‌گوید که خداوند چاپخانه ندارد، و نمی‌تواند.

شاعر می‌گوید: «پس یک پولی به من بده، اینجا چاپش کنم.»
فرشته می‌گوید: «بروم بپرسم.»

بعد از مدتی می‌آید و می‌گوید: «کلید خزانه‌داری ما گم شده. ولی خب خدا یک تخت مرصعی به تو داده. اگر می‌خواهی، من یواشکی بروم یک پایه‌اش را بیآورم بدهم به تو. تو جواهراتش را بفروش و کتابت را چاپ کن.»

شاعر، در حال رضایت دادن است که زنش می‌آید و می‌گوید: «سه، نمی‌شود. مگر می‌شود ما برویم در آن دنیا روی تخت سه‌پایه بنشینیم؟»

شاعر که می‌بیند وضع این طوری است، می‌گوید: «پس من آرزو می‌کنم که عمر درازی داشته باشم.»

به هر حال، قرنها می‌گذرد؛ دنیا عوض می‌شود، و تمدنهای مختلف می‌آیند و می‌روند تا اینکه بالاخره شاعر دوباره در جمع انسانها حاضر می‌شود. مردم راز این عمر طولانی را از او می‌پرسند. او می‌گوید: «من زندگینامه حافظ را با دست خودم نوشتم، خدا این همه عمر به من داد. حالا شما چاپش کنید، تا عمر بیشتری بگیرید.»

مردم هم می‌روند تا کتاب را چاپ کنند. بلافاصله، فرشته می‌آید و می‌گوید: «آمد جان تو را بگیرم. چون که همه شروع کرده‌اند به نوشتن زندگینامه حافظ، تا عمرشان طولانی شود. خود من هم یک نسخه نوشته‌ام.»

به اصطلاح، مرغ روح این شاعر را می‌گیرد، داخل قفس می‌کند و می‌گذارد در دالان؛ و سگ چهارچشمی را به مراقبت از آن می‌گمارد. مرغ هم شروع می‌کند از اشعار حافظ خواندن.

اصلانپور سپس به اظهار نظر در مورد این نوشته پرداخت و گفت: «من واقعاً نمی‌توانم بگویم که این، داستان است؛ مگر اینکه با اغماض به آن داستان بگویم. خاصه با این پرداختی که هدایت از آن کرده.

یک مقدمه خیلی طولانی دارد با نثری کاملاً غیر داستانی. یعنی به کار بردن انواع و اقسام ترکیبات، جملات و کلماتی که اصلاً داستانی نیستند. به قول خودش، شاید خواسته طنزی بنویسد و هرچه استعداد و معلومات داشته، برای نوشتن این طنز به کار برده است. اما یک کار خیلی لوس از آب درآمد. شوخی و لطیفه‌هایی که نویسنده از کار درآورده، نه طوری است که آدم را بخنداند، و نه چیزی بی‌اش نهفته است که آدم بخواهد معنایی از آن استنباط کند. شرح و توضیح مقدمه درباره اینکه این شاعر چطور بوده؟ دیگران چطور بوده‌اند؟ نظرشان نسبت به شاعر چه بوده؟

داستان تازه از آنجا شروع می‌شود که شاعر می‌خواهد کتابش را چاپ کند و چاپ نمی‌شود و سالها می‌گذرد. در این نوشته، نویسنده شیوه علمی-تخیلی نویسی را در پیش گرفته است: ماشینها غذایشان را آماده می‌کنند. صبح

که بلند می‌شوند، همه کارهایشان را ماشینها انجام می‌دهند. آدمها با خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنند. فقط عمرشان کوتاه است.

نویسنده وارد جزئیاتی می‌شود که هیچ ربطی به داستان ندارد و فاقد هرگونه جذابیتی است.

وقتی که به انتهای داستان می‌رسد، آوردن سگ چهارچشم و مرغ روح، کاملاً بی‌منطق به نظر می‌رسد. چون حتی به صورت استعاره‌ای هم از آنها استفاده نمی‌کند. مثلاً سگ چهارچشم نماد چه چیز است؟ مرغ روح چرا این شکلی است؟ چرا اصلاً «مرغ» است؟ چرا چیز دیگری نیست؟

هیچ منطقی پشت سر اینها نیست. عوامل و عناصر داستان از هم گسسته است.

دکتر محسن پرویز: خانم اصلانپور در خلاصه‌ای که تعریف کرد، برایش ساختار داستانی درست کرد. و الا داستان، به این شکلی که تعریف کرد، نبود. نهایتاً یک متن طنز آلود است، و هدایت از عناصر طنز هم درست استفاده نکرده. کاملاً هویدا و مستقیم، خیلی چیزها را با صراحت توصیف کرده. واقعاً سخت است که اسمش را داستان بگذاریم.

حسین فتاحی: فکر می‌کنم می‌دانسته که اینها داستان نیست. احتمالاً طرحهای اولیه‌ای بوده. حالا چطور شده که بدون دستکاری، بدون کار بعدی، اینها را چاپ کرده، معلوم نیست. این را یک انود می‌دانم که پرداخت نشده است. مثل وقتی که نکته‌های طنز به ذهن آدم می‌رسد و یادداشت می‌کند تا بعداً آن را مطالعه کند و رویش کار کند تا بشود داستان. نه طرح درستی دارد و نه نثر خوبی.

اصلانپور: هدایت روی همه نوشته‌ها اسم گذاشته: «قضیه مرغ روح»، «قضیه زیر بته»... به جز آن «فرهنگ فرهنگستان»، همه آنها اسمهایشان این طوری است. آن وقت اسم مجموعه را گذاشته «ولنگاری». من فکر می‌کنم از انتخاب این اسم، مقصودی داشته؛ و این ولنگاری، به سبک خودش از نوشتن برمی‌گردد.

فتاحی: علی‌ای حال، به گمان من که نمی‌شود مجموعه داستان حسابش کرد. اگر بخواهیم چنین نوشته‌ای را داستان حساب کنیم، حداقل باید طرحش منسجم و درست و حسابی باشد.

اصلانپور: پایانش هم منطقی نیست. آنجا که فرشته می‌آید روح شاعر را می‌گیرد؛ در حالی که قبلاً به او قول داده که عمر طولانی داشته باشد! لااقل خطایی باید از او سر زده باشد. اما بدون هیچ دلیلی فقط می‌گوید چون همه مردم دارند حافظ می‌نویسند تو باید بمیری. اینکه دلیل نمی‌شود! به خاطر عبادت‌هایش خداوند به او عمر طولانی داده، نه به خاطر نوشتن زندگینامه حافظ!

آنجا هم که می‌گوید مثلاً مرغ روحش را می‌گذارد در قفس، باز توجیه درست و حسابی ندارد.

پرویز: یک قطعه است که حالت طنز آلود دارد. نظرات نویسنده راجع به بخشهایی از ماجرا، خیلی صریح مطرح شده. توصیفات، داستانی نیست؛ و ساختار داستانی خاصی هم ندارد. بنابراین، بهتر است راجع به درونمایه‌اش و اینکه نویسنده چه می‌خواسته بگوید، صحبت کنیم.

اصلانپور: همان نگاه تحقیر آمیزی که هدایت نسبت به تقریباً همه چیز دارد، اینجا مثلاً نسبت به اشعار کلاسیک دارد؛ و آنها را هم به نوعی تحقیر می‌کند. مثلاً مرغ روح آن متخصص حافظ، شیشک گرفته است.

پرویز: احتمالاً فرد خاصی مد نظر هدایت بوده که در زمان او فوت کرده است و مردم و ادبا به او توجه خاصی نمی‌کردند. بله؛ فرد خاصی مد نظرش بوده، و خواسته مثلاً با دید طنز، همان نگاه منفی مخصوص خودش را نسبت به جامعه ادبی ایران نشان بدهد. می‌خواسته کسانی را که از ذوق و سلیقه

دیگران سوءاستفاده می‌کنند و آنها را نردبان ترقی خودشان قرار می‌دهند، معرفی کند.

میانه داستان هم، همان مسخره‌بازی‌های همیشگی خاص هدایت را دارد: بدبینی به خدا و مذهب و پیغمبر و... فرشته می‌گوید که کلید درب خزانه‌داری گم شده؛ و از این حرف‌ها، و مسخره کردن بهشت و وعده توخالی‌ای که در مورد رفتن به بهشت به شاعر داده شده؛ حال آنکه در نهایت، به دوزخ می‌رود. عمدتاً مسائل این طوری، در ولنگاری هست.

سرشماره: نهایتاً می‌توان گفت: «مرغ روح» یک قطعه طنزآمیز و فاقد ساختار داستانی است. بیشترش هم انتقاد راجع به اوضاع جامعه ادبی زمان خود هدایت است؛ با همان چاشنی تمسخر مذهب، که عمدتاً هم غرض از آن، اسلام است.

اصلا نیور: قضیه بعدی «قضیه زیر بته» است. ماجرای حضرت آدم (ع) البته به روایت هدایت است که صاحب اولاد می‌شود، و چون همه‌شان اهل عیش و عشرت و خوشگذرانی‌اند از شلوغی دور و برش خسته می‌شود. حضرت آدم دوتا پسرهایش را می‌آورد یکی طرف راست و یکی طرف چپ؛ و می‌گوید: با ایل و تبارتان بروید دور دنیا، همین‌طور بروید، تا از دو طرف دنیا

سرشماره هدایت یک دوره به شدت ایران باستان را ستایش می‌کرد؛ صرفاً برای اینکه اسلام را بکوبد. در عوض دور نخستگیری را تقدیس می‌کرد. اما به مرور، اعتقادش را به هر دینی از دست داد و هر ایران دینی را به تمسخر گرفت. در واقع او برخی از روشنفکرانی که در دوره رضاخان به باستانگرایی تقاضا می‌کردند، بعدها به نوعی اعتقادات گذشته خودشان را هم هجو می‌کردند.

برسید درست به آن نقطه مخالفی که من اینجا ایستادم.

یک عده از سمت راست می‌روند یک عده از سمت چپ. آنها دنیا را دور می‌زنند، و قرن‌ها می‌گذرد. هر دو طرف، یک مورخ دارند که تاریخشان را می‌نویسد. اسنادی هم دارند که شجره‌نامه، و به اصطلاح، سابقه تاریخی آنها را ثبت می‌کند.

قومی که به سمت چپ رفته، یکمرتبه اسنادشان به رودخانه می‌ریزد و همه آنها از بین می‌رود. بعد از چند وقت، دو طایفه به هم می‌رسند. قوم سمت راست، تقاضا می‌کند که «ما خیلی از شما بهتریم، اصلاً معلوم نیست شما که هستید و از کجا آمده‌اید؟ شما بی‌بته و بی‌ریشه‌اید.» آنها هم مهلتی می‌خواهند تا بروند مدارک خودشان را بیاورند. اما به جای مدارک، یک مقدر خار و خاشاک جمع می‌کنند و می‌روند زیرش قایم می‌شوند.

در آن روز که قرار بوده همه کنار هم جمع شوند، مورخ گروهی که به سمت چپ رفته‌اند، می‌رود بالا و مثل یک روشنفکر (با اینکه اتهام متوجه او بوده؛ چون اسناد و مدارک را او در رودخانه انداخته است) می‌گوید: «مدارکی که شما دارید، ارزانی خودتان. ما آدمهایی هستیم که می‌خواهیم چند صیاحی در این دنیا زندگی کنیم، و اصلاً این چیزها برایمان اهمیت ندارد.» و یک سخنرانی روشنفکرانه می‌کند. مردم آن قوم هم، از زیر بته‌ها بیرون می‌آیند و می‌گویند: «اگر بخواهید ما را اذیت کنید، با شمشیر به شما حمله می‌کنیم.» بعد گروه مقابل فراری می‌شوند و قوم سمت چپی، همان‌جا ساکن می‌شوند و زندگی می‌کنند. ولی مورخشان را می‌گیرند و شمع‌آجین می‌کنند. بعد هم با بنزین هواپیما، او را می‌سوزانند.

این داستان هم، ساختاری مثل داستان قبل دارد؛ قاطی کردن گذشته

و حال. انسانهای نیمه‌وحشی، که صحبت از بنزین و هواپیما و ادیسون می‌کنند

نویسنده مطالبی را کنار هم قرار می‌دهد که هیچ ربط تاریخی و زمانی به هم ندارند. شاید هدایت می‌خواست به این صورت ایجاد طنز کند؛ و این نشان می‌دهد که آشنایی درستی با طنز ندارد.

پرویز: ظاهراً هدایت خواسته در نوشتن مطالب طنزآمیز، طبع آزمایی کند، و هدفش نوشتن یک داستان صرف نبوده است. البته، با توجه به نگاه منفی‌ای که دارد، حاصل کارش، طنزی از آب درنیا آمده است. حتی رگه‌های ضعیفی از طنز هم در آن نیست. به علاوه، خواننده متوجه نمی‌شود که آخر ماجرا چه شد. مثلاً قبیله دست راست چه کسانی بودند؟ قبیله دست چپ چه کسانی بودند؟ هدایت از این نوشته چه هدفی داشته؟

اصلا نیور: شاید شرق و غرب را در نظر داشته. مثلاً شرقیها تاریخ ندارند ولی غربیها تاریخ دارند و به تاریخشان هم می‌بالند. آنهایی که تاریخ ندارند، در همان‌جا می‌مانند و مورخ خودشان را می‌کشند. غربیها فرار می‌کنند، می‌روند جای دیگری زندگی می‌کنند.

سرشماره: آنچه که از این اثر برمی‌آید، این است که ظاهراً این نوشته متعلق به دورانی است که هدایت از آن شیفتگی نسبت به ایران باستان منصرف شده بوده است. چون هدایت یک دوره به شدت ایران باستان را ستایش می‌کرد؛ صرفاً برای اینکه اسلام را بکوبد. در عوض، زرتشتیگری را تقدیس می‌کرد. اما به مرور، اعتقادش را به هر دینی از دست داد و هر آرمان دینی را به تمسخر گرفت. در واقع او و برخی از روشنفکرانی که در دوره رضاخان به باستانگرایی تقاضا می‌کردند، بعدها به نوعی اعتقادات گذشته خودشان را هم هجو می‌کردند.

حسین فتاحی: این شرق و غربی که خانم اصلا نیور می‌گویند نمی‌دائم روی چه حسابی است. نمی‌شود گفت کمونیسم و سرمایه‌داری هم بوده. چون نشانه‌های از این دو، در داستان نیست. راوی می‌گوید: هر دو گروه مورخ داشتند. هر دو، تاریخشان را می‌نوشتند. یک گروهشان حین عبور از جایی، نوشته‌ها از دستشان توی رودخانه می‌افتد. یعنی دیگر تاریخی برایشان نمی‌ماند به آن معنی، نمادپردازی آن طوری ندارد. در آخر هم، دومرتبه، دو گروه به هم می‌رسند.

شهریار زرشناس: یکی دیگر از نوشته‌های این مجموعه، که خیلی صریح‌تر است، «قضیه نمک ترکی» است. صادق هدایت حتی زمان مرگش هم هیچ‌وقت غرب را تحقیر نکرد. تا روز آخر، یک نوع شیفتگی و احترام خاص نسبت به غربیها داشت و تغییری در آن به وجود نیامد. در مورد باستانگرایی ایرانی، چرا! بعدها اصلاً زد زیرش. زرتشتیگری را هم نقد کرد، اسلام را هم نقد کرد، ایران باستان را هم نقد کرد. یعنی در این قسمت، به پوچی مطلق رسید. نمی‌شود گفت در این داستان، غربیها را تجلیل می‌کند و شرقیها را هجو می‌کند، یا بالعکس. در تفاسیری هم که در مورد آثارش نوشته بودند، ندیدم چیز خاصی راجع به این موضوع بگویند.

اصلا نیور: داستان «فرهنگ فرهنگستان» با سایر نوشته‌های این مجموعه متفاوت است. تفاوتش این است که آن شبه‌طرحی که «فرهنگ فرهنگستان» دارد، اینها ندارند.

سرشماره: همان هم بیشتر، مقاله‌ای انتقادی است، با لحن مثلاً طنزآمیز. **فتاحی:** بعضی از واژه‌هایی را که هدایت در این نوشته مسخره کرده، امروز خیلی مصطلح است.

سرشماره: این مقاله هدایت خسته‌کننده است و سواد زبان‌شناسی هم پشت آن نیست.

درباره همین فرهنگستان و متولیانش، باید بگویم که بعضی، دلیل اصلی

خودکشی هدایت را این می‌دانند که توسط رژیم و مردم زمان خودش تحویل گرفته نشده است. یکی از نزدیک‌ترین دوستانش، که خیلی هم با او نزدیک بود (صادق چوبک) می‌گوید: «بدبخت تا زنده بود کسی محلش نمی‌گذاشت. آخرش هم رفت خودش را سر به نیست کرد از بس به او توجه نکردند.» چوبک که دوست صمیمی او بوده، با چنین لحنی درباره‌اش حرف می‌زند. بعضی از دشمنیهای هدایت با فرهنگستانها و مانند اینها هم، نه از حب علی، که از بغض با معاویه است. یکی از حرفهایش در زمان رضاخان به یکی از دوستانش این است که هزاره برای فردوسی می‌گیرند، و از دانشمندان داخلی و خارجی دعوت می‌کنند. با اینکه هدایت تحقیقاتی درباره خیام کرده، از او دعوت نمی‌کند تا حتی به عنوان یک مهمان معمولی، در آن شرکت کند. اینکه هدایت در آثارش به علمای رسمی و به اصطلاح اطو کشیده می‌توپد، علتش این است که خودش را تحویل نمی‌گرفته‌اند. اگر او را هم تحویل می‌گرفته‌اند، جزو انصار همانها می‌شد.

زرتشتیان: مشکل هدایت فقط دولت نبود. مردم هم آثارش را نمی‌خواندند. گاهی کسی بوده که مردم از آثار او استقبال می‌کرده‌اند، رژیم وقت تحویلش نمی‌گرفته. یکی را رژیم تحویل می‌گرفته، مردم از او استقبال نمی‌کرده‌اند. هدایت، هر دوی این مصیبتها را داشته است.

فتاحی: اضافه بر اینکه جنبه‌های شبه روشنفکری در آثار او هست، به خودش این اجازه را می‌دهد که تا حد امکان، در آثارش مردم را تحقیر کند. **اصالتپور:** داستان بعدی، «قضیه دست بر قضا» است؛ که هدایت سعی داشته آن را به نثر مسجع بنویسد. این نوشته، ماجرای سه جوان تهرانی است، که برای خوشگذرانی به قشم می‌روند. وقتی به آنجا می‌رسند، می‌بینند جایی نیست که به درد خوشگذرانی بخورد. دو تا درخت و یک محیط کثیف و آلوده، می‌روند جایی به اسم امامه، تا به قول هدایت بخورند خامه، می‌بینند که امامه هم بدتر از قشم است. به آسیابانی می‌گویند: «می‌خواهیم اینجا اطراق بکنیم. هر چه داری بیآور و از ما پذیرایی کن.»

بالاخره چادرشان را کنار رودخانه برپا می‌کنند. آسیابان هم ماست ترش و نان کیک‌زده می‌آورد و به آنها می‌دهد.

بعد از سه روز که دیگر خیلی خسته شده‌اند، مردی می‌آید که بچه‌ای همراهش داشته، که ظاهراً بچه خودش هم نبوده است. مرد به آنها می‌گوید: «اینجا که می‌بینید مثل خرابه شده، از بهشت خداوند قشنگ‌تر بود خدا [نمودبانه] حسودی‌اش می‌شود و ابری را می‌فرستد و سیل می‌آید، اینجا را ویران می‌کند و به این روز می‌اندازد.»

او که می‌رود، جوانها در ساحل رودخانه مردی را می‌بینند که سنگها را جابه‌جا می‌کند. می‌گویند: «تو چکار می‌کنی؟» می‌گوید: «من می‌خواهم این رودخانه را به مسیر اولش برگردانم، تا اینجا دوباره مثل بهشت شود.» در همان حین که مرد این حرفها را می‌زند، یکمرتبه آنجا آباد می‌شود. یعنی همان درختهای سر به آسمان کشیده و پرمیوه و آن همه سرسبزی برمی‌گردد؛ و جوانها هم به مد روز آن زمان درمی‌آیند ابری به آسمان می‌آید و این سه جوان که نمی‌دانند چه بلایی قرار است سرشان بیاید، فرار می‌کنند و می‌آیند تهران.

از نظر ساختار، که این داستان نه واقعگرا است نه تمثیلی. افسانه هم نیست. التقاطی از همه اینهاست. از نظر محتوا، مقابلهٔ تجدد و زندگی متجددانه با خداوند و سنتها و یک سلسله ارزشهای سنتی است. در حقیقت به نحوی می‌خواهد برساند که بالاخره آن کسی که می‌خواهد مسیر رودخانه را برگرداند موفق می‌شود. خدا هم - نمودبانه - فقط سر عناد دارد، و هر موقع که می‌بیند اینجا خوب و آباد می‌شود، سیلی می‌فرستد و خرابش می‌کند، تا بهشت خودش آباد بماند.

پرویز: درباره نکته‌ای که در ابتدای کلام اشاره کردید در مورد نثر مسجع این داستان، عرض می‌کنم: اصلاً برای من قابل تصور نیست کسی حاضر شود این چیزها به اسمش چاپ شود. «ما آدمیم در امامه تا بخوریم ماست و سرشیر و کره و خامه.» مثلاً خواسته آخرش را درست بکنند: «القصه، سه روز از گار کار، نان کیک‌زده و ماست ترشیده را به نیش کشیدند.» اینجا دیگر از آن حالت مثلاً مسجع هم خارج می‌شود. «تا یک مقدار خستگی‌شان دررفت و تمدد اعصاب دادند.» شکل ویرگول دادن و سر سطر رفتن به گونه‌ای است که به نظر می‌رسد به اینجاها یک وزنی می‌دهد. اما آدم خنده‌اش می‌گیرد. نمی‌دانم هدایت چطور حاضر شده این چیزها به اسمش چاپ شود؟

سرشار: این نوشته‌ها ظاهراً بار اول در مطبوعات و با اسم مستعار چاپ شده. در سال ۱۳۲۳ (هنوز زنده بوده که) اجازه داده با اسم خودش، این کتاب چاپ شود.

فتاحی: نه نظمی در اثر هست و نه وزن و قافیه‌ای دارد. آخر آدم مجبور نیست وقتی بلد نیست، این طور بنویسد و خودش را مسخره مردم بکند. می‌خواسته در این مجموعه یک طبع آزمایی بکند. وقتی آدم می‌بیند که ناموفق بوده، دیگر قاعدتاً باید عقلش برسد.

اصالتپور: قضیه این است که یک گله گوسفند در دامنه کوه خر در چمن می‌چرند، که جایی ظاهراً خوش آب و هواست. به طوری که گوسفندهای کشورهای همسایه، برای ماه عسل به آنجا می‌آیند؛ و مدام اینها را نصیحت می‌کنند که شما باید یک تکانی به خودتان بدهید و... اینها می‌گویند: «ته، ما همه خر در چمن هستیم.» که یکدفعه بی‌مقدمه گفته می‌شود: سام پسر تربیمان است، و فرمانروای سیستان بوده. یعنی می‌خواهد آن تمثیلی را که به کار برده یک طوری قطعی بکند که منظورش چیست. گوسفندها می‌گویند ما ادعان داریم که در کشور ما یک اصلاحاتی باید انجام بشود ولی اصلاحات را بز اخفش باید بکنند. بز اخفش نجات‌دهنده ماست.

شغالی می‌آید آنجا و پی می‌برد زیر زمین اینها گوهر شیجراغ است. حالا چطور پی می‌برد؟ خود هدایت هم می‌گوید: «عجیب است که شغال چطور پی می‌برد!» می‌رود یک کفتار را می‌آورد و به او لباسی می‌پوشاند که شکل بز می‌شود. کفتار می‌آید برای گوسفندان سخنرانی می‌کند.

در سرزمین خر در چمن، دوالپا همیشه روی یکی از گوسفندان می‌نشسته و زحمت حرکت کردن را به خود نمی‌داده است. (فکر می‌کنم منظور هدایت از بز اخفش همان سیدضیاء است و منظور از دوالپا رضاشاه است.)

سرشار: مردم قبلس معتقد بودند که نجاتبخش آنها آن بز اخفش است. که این موضوع، بعد فراموش می‌شود.

اصالتپور: بعد که این کفتار به درد روباها نمی‌خورد، او را از باغ بیرون می‌اندازد و کفتار دیگری می‌آورد و یک دوالپای دیگر.

سرشار: اینجا منظور از روباها، انگلیس بوده، و مثلاً دوالپا، رضاخان است. گرگ سیدضیاء است؛ که در دو مرحله بیرون می‌آید بعد فروغی است. بعد محمدرضا شاه.

این «قضیه» مثلاً نمادین است. در نتیجه، دیگر، عناصر واقعی نباید در قصه باشند. در حالی که اشاره می‌شود به دانسینگ و... هدایت مدام عناصر واقعی را وارد کار می‌کند تا به اصطلاح طوری منظور خودش را بفهماند، که مثلاً در کشورهای همسایه، گوسفندها زندگی‌شان در ساختمانها و آسمانخراشها می‌گذشته، ولی چون دوالپا روی گردن اینها بوده، همه بدبخت و بیچاره بوده‌اند.

پرویز: «خلاصه، همه آنها تریاکی، مفرنگی و بواسیری و شاخ حسینی و سفیلی و تراخمی و آلبومینی و اسهالی بودند و در هم می‌لولیدند.» (این آلبومینی را من نفهمیدم چه صیغه‌ای بود) «بچه‌های آنها هم غلام حلقه‌به‌گوش و

توسری خور بار آمده بودند.» البته آلبومین یک نوع پروتئین خون است که احتمالاً برای یک گروه بیماران خاص تجویز می کردند ولی جالب این است که آن وسط، شاخ حسینی را هم آورده است! (در دسته‌ها و هیئت‌های عزاداری، «شاه حسین» را طوری می گویند که «شاخ حسین» شنیده می شود.) هدایت در این نوشته، واقعاً چیزی برای گفتن ندارد. آدم احساس می کند که چیزی را می خواسته به یک چیز دیگر تبدیل کند که با آن سختی ندارد.

سرسشار: من فکر می کنم به لحاظ سیاسی هم، این نوشداروی بعد از مرگ سهراب است. تا زمانی که رضاخان بوده، هدایت جرئت نمی کرده از این حرفها بزند. بعد که انگلیسیها رضاخان را بردند و قضیه تمام شد و تا سه - چهار سال محمدرضا شاه نتوانست سوارکار شود و مملکت رها بود و هر کس هر حرفی می خواست می زد (در مجلات آن زمان، فحشهای رکیکی به اعضای خانواده سلطنت می دادند. راجع به اشرف پهلوی، این مجلات چه افشاگریهایی می کردند!) آن وقت، هدایت آمده با زبان مثلاً رمز، یک چیز اضافه کرده به آن مجموعه.

همان تعابیر بعضاً مضحک فرهنگستان، در این نوشته هم هست. فرهنگستانی که زمانی خود صادق هدایت عملاً تابع و یاری رسانده‌اش بود. یعنی همان زمان که گرایش به فارسی و ایران باستان داشت. برای نمونه در بعضی داستانهای اولیه‌اش، همه‌جا تردید دارد بگوید «عابر». نوشته «گذرنده». مثلاً نوشته: گذرنده‌ای از کوچه رد می شود.

اصلا نیور: در «قضیه نمک ترکی» میمونیهایی مثل آدم هستند که چهار دست و پا می روند. روزی یکی شان از سر شوخی روی دوپا می ایستد و با یک عصا شروع می کند به راه رفتن. بقیه دست می زنند و شروع به مسخره بازی می کنند. و این، به یک شوخی بین آنها تبدیل می شود. بعد یک عده میمون جوان تصمیم می گیرند که روی دوپا راه بروند. اینها از آن قبیله جدا می شوند، و هرچه پیرها بهشان می گویند و نصیحتشان می کنند، به گوششان فرو نمی رود.

در قبیله اینها، زنی رئیس بوده، که به او «تنه گرگه» می گفته‌اند. کم کم با کمک تنه گرگه، مهارتهایی به دست می آورند و زندگی شان عوض می شود. مثلاً مجبور می شوند لباس بپوشند. بعد آتش را می شناسند (هدایت با دید خودش، براساس تئوری داروین، تاریخ تکامل بشر را نقل می کند). پیرهایشان مدام سفیر می فرستند تا اینها به زندگی سابقشان برگردند. رئیس پیرها (آدم - میمونی به نام نسناس) برای جوانها سخنرانی مفصلی می کند. این باعث می شود یک عده از کسانی که روی دوپا راه می رفتند، دوباره تصمیم بگیرند به زندگی چهار دست و پای شان برگردند، و همراه با او به زادگاهشان بروند، و عهد و پیمان ببندند که دیگر حرف نزنند آنها کاملاً میمون می شوند، اینها هم آدم می شوند.

لباس پوشیدن میمونهای تابع تنه گرگه، باعث فخر فروشی آنها می شود. حتی آنهایی که پیرند و دیگر جذایبیتی ندارند، یا پوشیدن لباسهای فاخر، جذایبتهایی برای خودشان به وجود می آورند، و آنهایی که نمی توانند لباسهای فاخر بپوشند، به عبادت و نماز و این کارها مشغول می شوند تا مثلاً چیزهایی را که در این دنیا ندارند در آن دنیا به دست آورند. بعد قضیه نمک ترکی پیش می آید. یکی از میمونها می گوید: «ما نمک ترکی را کشف کردیم، در حالی که من نمی دانم نمک ترکی چیست.» و اینجا هم هیچ اشاره‌ای نمی شود که نمک ترکی چه هست. فقط اشاره می شود بعد از کشف آن، از این نمک، عینک درست می کنند.

سرسشار: من یک حدس ضعیف زدم. عمدتاً هم به این سبب که موضوع مبهم مطرح شده و نمادهایش غیر فنی، و شخصی هستند. آن هم اینکه، عمده کشورهای اسلامی غیر از ایران، در دوره‌ای تحت سلطه عثمانی بودند.

مثلاً هدایت خواسته اشاره کند که مردمان این بخش از جهان هم، با نگاه آنها دنیا را می دیدند. چون در جایی از داستان، میمونها در یک جای کمسایه، با عینک که نگاه می کنند همه چیز را علمی می بینند. ولی با عینکی که از نمک ترکی درست می کنند، دنیا طور دیگری است. در اینجا هدایت خواسته تقابل بین این دو نگاه را نشان دهد. اصلاً عینک آنها در مقابل عینک جدید آب می شود و از بین می رود.

البته احتمال بالا خیلی ضعیف است. اصلاً این نمک از کجا پیدا می شود و چرا اینها با نمک عینک درست می کنند؟ بالاخره عینک خراب می شود و چشمهای آنها اذیت می شود. هیچ منطقی پشت قضیه نیست. آدمی نمی داند این ماجرا از کجا آب می خورد؟ چرا این طور می شود؟ حالا چرا به جای عینک، یک چیز دیگر درست نکردند؟

پروویژ: در واقع خواسته دو مسئله را با هم قاطی کند. در داستانهای دیگرش هم این طوری است. هر جا که توانسته، علیه دین و مذهب سخنرانی کرده و دیدگاههای خاص خودش را تحمیل کرده است.

اصلا نیور: صراحتاً می گوید کسانی که دو تا زن می گیرند، برای دلخوشی آنها درخت مراد را غلم می کنند.

پروویژ: می گوید: «ها دیگر میمون نیستیم. آدم هستیم.» این دیگر یک سخنرانی است. «ما پیر روزگار را که در آسمانها است، می پذیریم. ما ریش سفیدان قبیله را محترم می شماریم.»

این تکه‌هایش جالب است: «ما حرف پیر و پاتال‌ها را آویزه گوشمان می کنیم. ما مرده‌ها را نیایش می کنیم. ما گوساله سامری را ستایش می کنیم. ما پیشوا و قائد محترم خودمان را، غول بی شاخ و دم را که نماینده پیر روزگار است، می پرستیم. ما از دولت سر قائد عظیم‌الشانمان ترقیات روزافزون کرده‌ایم. اگر ما چیزی می خوریم، و تولید مثل می کنیم، از اراده اوست. ما غول بی شاخ و دم را می پرستیم. اگر گنبد آسمان روی سر ما پایین نمی آید؛ اگر باران می بارد؛ اگر گندم می روید برای خاطر او و به امر اوست. ما از خشم غول بی شاخ و دم می هراسیم. ما از عذاب دوزخ می ترسیم. ما توسری خور و فرمانبردار هستیم. به طور کلی ما رباط هستیم.»

جوانها باید کار بکنند و بدهند پیرها بخورند. «پاداش ما را پیر روزگار که در آسمانهاست خواهد داد. این دنیا دمی و گذرنده است. آن دنیا همیشگی است. روی پیشانی ما نوشته که ما باید دسترنج خودمان را به حضرت غول بی شاخ و دم تقدیم کنیم، تا او بخورد و بنوشد و خوشگذرانی بکند. او عادل و کریم است. او ستون دنیا و عقیبی است.»

به صراحت تمام در آخر این قسمت همه اعتقادات را مسخره می کند. این نوشته، واقعاً چیزی برای عرضه و بحث ندارد. البته بیشتر این مجموعه این طور است. نمی شود هیچ کدام آنها را داستان بنامیم. خیلی جاهها، وقتی پای اعتقادات مذهبی وسط می آید، هدایت می زند به سیم آخر، و با صراحت تمام به اعتقادات مذهبی می تازد.

اصلا نیور: در این نوشته، از مزیت‌هایی که در کشورهای همسایه وجود دارد خیلی صحبت می کند. می گوید زندگی آنها چقدر خوب و زندگی اینها چقدر فلاکت‌بار است.

سرسشار: اما نثر هدایت آن قدر اشکال دارد که نمی شود همه را یادداشت یا بیان کرد. تکرار مضمونها هم از آفات دیگر این آثار است.

در کل، اگر بنا باشد یک جمع‌بندی راجع به آثار این مجموعه داشته باشیم باید بگوییم: نوشته‌های این مجموعه، بیشتر آثاری روزنامه‌ای - و نه کتابی - هستند که صرف‌نظر از محتوا، اگر هم در زمان خود قابلیت چاپ در یک نشریه ضد ارزشی را، در یک نوبت داشته‌اند، فاقد ارزش چاپ در قالب کتاب، یا مطالعه برای مردم این زمان هستند.